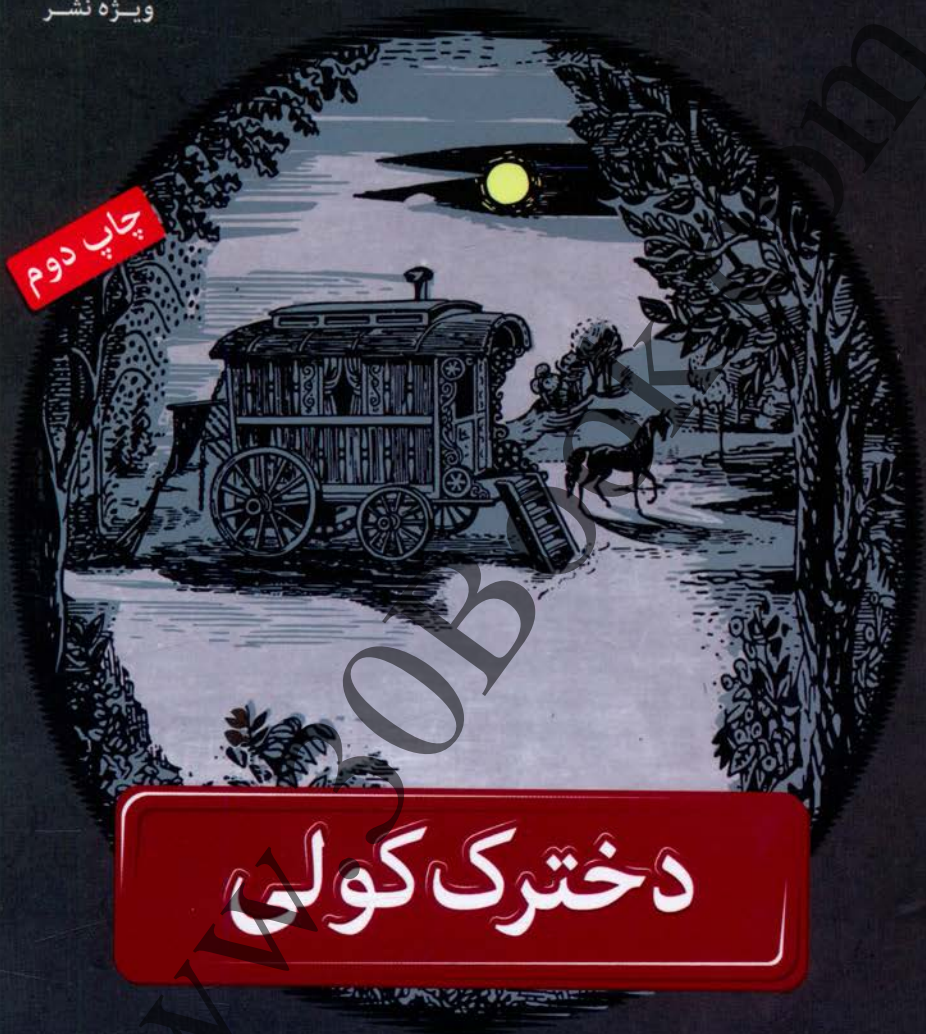




ویژہ نشر

چاپ دوم



دخترک کولی

رومر گادین

ترجمہ حسین ابراہیمی (الوند)

قسمت ۱



کولی دو رگه

سیخ و سه پایه

سیخت کجایه

کوسه پایه

کولی دو رگه!

معلم کلاس، خانم بلانت، همچنان که با چهره‌ای عبوس به شاگردهای دختر و پسر نگاه می‌کرد، گفت: «اگر کسی -هرکس که می‌خواهد باشد- کیزی لاول را دست بیندازد یا او را اذیت کند، با من طرف است.» بیست و هشت جفت چشم معصوم و بی‌گناه به خانم بلانت زل زدند، گویی همه با زبان بی‌زبانی به او می‌گفتند: «مگر چنین قراری هم هست؟»

بیست و نهمین جفت چشم -چشم‌های کیزی- روی میز خیره شدند و دخترک از خجالت تا بناگوش سرخ شد.

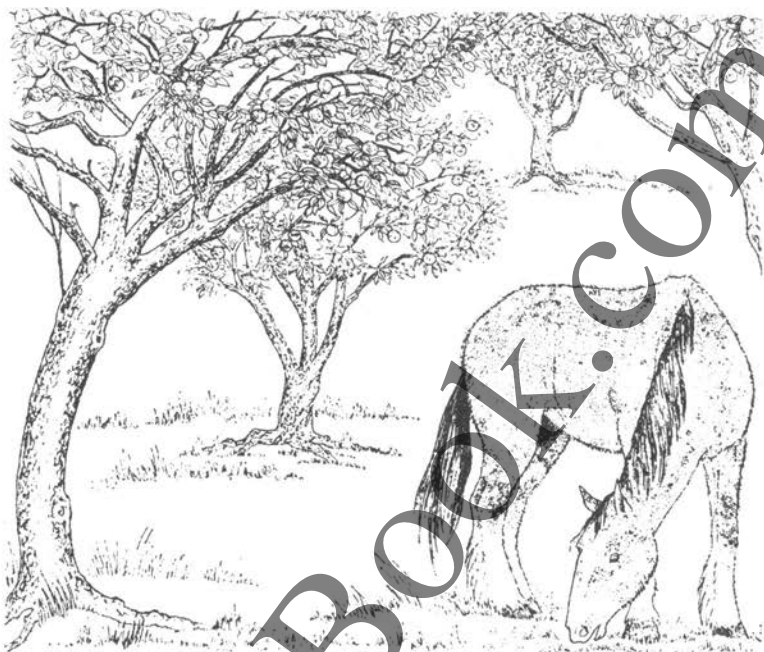
خانم بلانت ادامه داد: «به نظر من در این مدرسه هیچ‌کس نباید چنین رفتاری داشته باشد.»
اما کیزی، دخترک ساکت و کوچک اندام، می‌دانست که آنها با او چنان رفتاری را خواهند داشت.
خانم بلانت از او پرسیده بود: «کیزی باید کوتاه شده اسمی باشد. اسم واقعی تو چیست، عزیزم؟»
- کیزی -

خانم بلانت روی نقطه حساسی دست گذاشته بود. در خانواده کیزی، مانند صبی از قبایل دیگر کولی، هر بچه سه اسم داشت. اسم اول، اسمی مخفی بود که مادر، یک بار به هنگام تولد و یک بار هم وقتی بزرگ می‌شد در گوش او زمزمه می‌کرد؛ اسم دوم، اسمی خصوصی بود که افراد قبیله‌اش، او را با آن صدا می‌زدند و اسم سوم، اسمی بود که همه او را با آن می‌شناختند. ظاهراً کیزی فقط یک اسم داشت، چرا که افراد قبیله‌اش او را «کولی دو رگه» می‌دانستند، نه یک کولی اصیل. پدر کیزی که کولی اصیلی بود با یک دختر ایرلندی ازدواج کرده بود، برای همین به او دو رگه می‌گفتند.

از نظر بچه‌های مدرسه، کیزی مثل کولی‌ها بود و آنها با دیدن پوست قهوه‌ای رنگ او و گوشواره‌های طلایی و کوچکش گاهی جذب او می‌شدند و گاهی از او کنار می‌کشیدند. هیچ‌یک از دخترهای مدرسه - جز او - گوشواره نداشتند. در میان بچه‌ها، کیزی فقط کلم اولیورا دوست داشت. کلم اولیورا به او گفته بود: «فکر می‌کردم چشم کولی‌ها سیاه‌رنگ است، در حالی که چشم‌های تو قهوه‌ای تیره است. باین همه قشنگ هستند.» و دستی به گوشواره‌های طلایی کیزی زده بود. کیزی سرخ شده و گفته بود: «مادربزرگم به جای گوشواره، لیو به گوش‌هایش می‌زند.»

کلم با لحنی حاکی از احترام گفته بود: «من تا حالا لیو طلا ندیده‌ام.»

کیزی فکر می‌کرد کلم به جای احساس ترس و کوچکی، همیشه باعث احساس شجاعت و بزرگی در او می‌شود. باین همه کلم یک



قسمت یک م

کلاس بالاتراز او بود و کیزی فقط زنگ‌های تفریح او را می‌دید. خانم اولیویا بروک پرسیده بود: «ولی می‌درد اگر شما مردم را از انجام کاری منع کنید، آیا آنها در انجام آن حریص‌تر نمی‌شوید؟» خانم میلدرد بلانت زیبارو و شوهرش ولفرافیسر جوان که کیزی را به مدرسه آورده بودند، تا پایان ساخت و ساز خانه جدیدشان، در خانه خانم بروک ساکن شده بودند. آنها درباره کیزی با خانم بروک که هنوز ازدواج نکرده بود، صحبت کرده بودند. خانم بروک سؤالش را دوباره تکرار کرده و گفته بود: «این‌طور نیست؟»

- اما اینها بچه‌اند.

- ولی بچه‌ها هم آدمند، میلدرد.

صدای خانم بلانت بلند شده بود: «خوب اگر شما بودید چه می‌کردید؟»

او دلش نمی‌خواست درباره بچه‌ها کسی چیزی به او یاد بدهد. به‌هرحال هرچه بود او خودش را دانشگاه دیده می‌دانست.

- نمی‌توانید فرضاً کاری کنید که بچه‌ها به دخترک علاقه‌مند شوند؟ مثلاً زندگی او را پیش بچه‌ها شورانگیز جلوه دهید. کولی‌ها ... خانم بلانت حرف او را تصحیح کرده بود: «مسافران».

خانم بروک گفته بود: «من این اسم قدیمی را بیشتر دوست دارم. کولی‌ها زندگی شورانگیزی دارند. مثلاً اگر برای آنها داستان‌هایی ...» اما خانم بلانت گفته بود ترجیح می‌دهد به شیوه خودش عمل کند.

خانم بلانت به بچه‌های کلاس گفت: «دل‌م می‌خواهد همه شما به من قول بدهید که دیگر هیچ کدامتان سر به سر کیزی نمی‌گذارید.» او حتی از تک تک آنها پرسید: «قول می‌دهی؟»

- مری جو قول می‌دهی؟
 - بله خانم بلانت
 - پرودنس کاتبرت، قول می‌دهی؟
 همه با زبانی چرب و نرم و حالتی فروتن گفتند: «بله خانم بلانت ... بله خانم بلانت.»

اما آنچه خانم بلانت نمی‌دانست این بود که تمام دخترها موقع جواب دادن با انگشتشان صلیب می‌ساختند تا به نظر خودشان گناه دروغی را که می‌گفتند بی‌اثر کنند. کیزی که در انتهای کلاس نشسته بود این حرکت آنها را دید و می‌دانست به محض خارج شدن خانم بلانت از کلاس همه چیز دوباره از نو شروع خواهد شد، چینی بندزن ... کولی دو رگه ... آستین پاره ...

کیزی با لباس نو - حداقل به خیال خودش نو - به مدرسه آمده بود. برخلاف مردان کولی که اغلب لباس‌های رنگارنگ و تجملی می‌پوشند، زن‌های آنها به ندرت از مغازه‌ها لباس نو می‌خریدند. زن‌ها یا لباسشان را خودشان می‌دوختند یا از دیگران می‌گرفتند و یا از کهنه فروشی‌ها تهیه می‌کردند. با این حال لباس کیزی به نظر خودش نو می‌آمد. او دامن پشمی شطرنجی و ژاکت کشباف قرمز را خیلی دوست داشت. دخترهای مدرسه که همگی روپوش آبی و جوراب سفید می‌پوشیدند او را دست انداخته بودند: «لباس‌های پرو کاتبرت را پوشیده است.» و

کیزی گفته بود: «اینها مال خودم است.»
حالا بله. اما قبلاً مال پرو بودند. مادر پرو آنها را برای تو فرستاده است.

پرودنس کاتبرت از همه دخترهای دیگر بدتر بود. کیزی همان شب لباس‌ها را از تنش بیرون آورده، و در شکاف یکی از درختان کهنسال سیب گذاشت. شکاف درخت پر از آب و برگ‌های پوسیده درخت بود. مادر بزرگ او را با چوب تنبیه کرد، اما کیزی اهمیتی نداد. لباس‌ها دیگر به درد کسی نمی‌خورند.

فردای آن روز کیزی با لباس‌های خودش به مدرسه رفت. او و مادر بزرگش هرگز فکر نمی‌کردند لباسشان غیرعادی باشد. اما اکثر بچه‌های کلاس چنین تصویری داشتند. لباس او عبارت بود از جامه‌ای نخی به رنگ صورتی و بسیار بلند؛ حلیقه‌ای پسرانه، پشمی و قهوه‌ای رنگ که برایش بزرگ بود. اما اگر آستین‌هایش را بالا می‌زد به نظر چندان هم بزرگ نمی‌آمد. بعضی از دکمه‌های لباس کهنه شده بود و مادر بزرگ به جای آنها دو عدد سنجاق ففلی بزرگ زده بود. کیزی جوراب نداشت، اما چکمه‌های لاستیکی بلند به پا می‌کرد. او پاهایش را نشسته بود اما چکمه‌ها را با وجود گلی که هنوز رویشان بود، تمیز کرده بود. خانم بلانت پرسید: «کُتت کو؟»

کیزی که کُت نداشت و می‌ترسید کسی کتش را به او بدهد به تندی گفت: «به کت احتیاج ندارم.»

او هماهنگی لباس بچه‌ها را به هم می‌زد و پرودنس درحالی که دماغ سفید و قشنگش را چین و چروک می‌داد، گفت: «این لباس‌ها چه بویی می‌دهند»

آنها بو می‌دادند. اما کثیف نبودند. مادر بزرگ بیشتر وقت‌ها درحالی که کیزی خودش را توی پتویی می‌پیچید، لباس‌های او را می‌شست و آنها را روی پرچین پهن می‌کرد. لباس‌ها بوی هوای آزاد، دود چوب و کمی هم بوی جو، اسب پیرشان را می‌داد. کیزی اغلب گردن جو را در آغوش می‌کشید.

پرودنس که برای نخستین بار به نظر علاقه‌مند می‌رسید از او

پرسید: «توی کاروان زندگی می‌کنید؟»

کیزی گفت: «توی واگن.»

- اسمش کاروان است. خودم دیدم.

کیزی گفت: «واگن.»

- توی باغ آدمیرال توپس. او به شما اجازه داده، ولی خودش خُله.

کیزی گفت: «خُل نیست.»

- خُله. همه می‌دانند. خُله. چِلِه.

پروندس خم شد. آخر کیزی مشت کوچک ولی محکمش را که

دست کمی از مشت پسرها نداشت توی شکم او کوبیده بود.

واگن در کنار زمین‌های آدمیرال سر بود. گرچه همه او را

آدمیرال توپس صدا می‌زدند، اسم کاملش آدمیرال سر آرچیبالد

کانینگهام توپس بود. البته خدمتکار او پیترزو مهتراسب‌هایش نت به

او «آدمیرال سر» می‌گفتند. کیزی نیز در ذهن خود به او «سر آدمیرال»

می‌گفت. آدمیرال توپس در امبره‌رست‌هاوس، بزرگترین خانه دهکده

و خانه اجدادیش زندگی می‌کرد. اهالی دهکده می‌گفتند روزگاری

در این خانه بسیار بزرگ، عده زیادی مستخدم، پادو، مهتر، باغبان

و یک نفر درشکه چی زندگی می‌کردند. اما اکنون در این خانه فقط

آدمیرال توپس، پیترز، خدمتکار روزگار خدمت او در نیروی دریایی و نت،

مهتر پاچنبری او، زندگی می‌کردند. باین همه هیچ‌کس زنی را در اطراف

آن خانه ندیده بود.

پیترز می‌گفت: «از این بابت باید شکرگزار باشیم.» نه او و نه نت،

هیچ‌کدام حوصله زن‌ها را نداشتند. آدمیرال هم از دیدن آنها خجالت

می‌کشید. هم خجالت می‌کشید و هم از آنها دوری می‌کرد. او می‌گفت:

«به زن‌ها اعتماد نکنید.»

وقتی کسی از تپه‌های داؤنز به دهکده امبره‌رست نگاه می‌کرد

به نظرش می‌آمد، نقشه‌ای را مقابل خودش باز کرده است. کیزی

می‌پرسید: «چرا به این تپه‌ها «داؤنز» می‌گویند؟ اینها که بالای دهکده

قرار گرفته‌اند.»

از یک سو تپه‌های سبز که رنگ خاکشان به سفیدی متمایل بود تا

افق پیش می‌رفتند و از سوی دیگر دره رو به پایین گسترش می‌یافت. دهکده به جای آنکه کف دره قرار گرفته باشد، در کمرکش تپه‌ها قرار داشت و خیابان کوتاه آن به چراگاه و به تعدادی از کلبه‌های پراکنده دهکده در حاشیه چراگاه منتهی می‌شد.

کلبهٔ خادم بروک آخرین کلبهٔ واقع در حاشیهٔ چراگاه بود. خانهٔ نوساز و سفیدرنگ خانوادهٔ کاتبرت در نوک خیابان دهکده قرار داشت و پس از آن به ترتیب گاراژ، باغ سبزی‌کاری و ناوایی که دفتر پست دهکده هم محسوب می‌شد، قرار گرفته بودند.

محل شورای ده و در کنار آن مدرسهٔ دهکده تقریباً تا جنگل‌های امبره‌رست و پارک هاوس که بر آرز درختان کهنسال شاه بلوط بودند، گسترش می‌یافت. زمانی کلیسا جزئی از پارک بود اما اکنون کاملاً جدا و مستقل شده بود.

خانه مثل تاجی بر نوک تپه‌ای کوچک خودنمایی می‌کرد. از داونز، جادهٔ سرخ دارها، چمنزارها، آتش‌خانهٔ صحرایی هاوس و نیز اصطبل‌های پشت آن به خوبی دیده می‌شد. بالای اصطبل‌ها گنبدی که ساعتی روی آن نصب شده بود و بالای انبار علوفه بادنمایی که در روزهای آفتابی از چند کیلومتری برق می‌زد، به چشم می‌خورد.

خیابانی از درختان زیرفون تا کلبه‌ای که نت تنها در آن زندگی می‌کرد، ادامه می‌یافت. گرچه علف‌ها به سمت بالا و به سوی خانهٔ سنگی پیشروی می‌کردند و به قول خانم کاتبرت: «اگر آدم دستگیرهٔ زنگ خانه را با دست می‌گرفت و می‌کشید، دستگیره از جا کنده می‌شد».

آدمیرال همچنان به روستاییان اجازه می‌داد در زمین‌های اطراف کریکت‌بازی کنند. هنوز در خانهٔ آدمیرال اسب‌ها، گژه‌های کوچک و گژه‌های دو ساله در میان علف‌زارها سرگرم چرا بودند. نت می‌گفت: «کم‌کم وقت تربیت دوساله‌هاست.»

آدمیرال تویس قدبلند و لاغراندام بود. چشم‌ها، ابروها و سبیل‌های او چنان غضبناک بود که بچه‌های دهکده تصور می‌کردند با آنها سر جنگ دارد. باین همه اگر اسب‌هایش می‌توانستند حرف بزنند از نرمی و

مهارت دست‌های بلند و کشیده‌ی او سخن‌ها می‌گفتند. او با دست‌های خود نمونه‌هایی، از کشتی‌های بادبانی و گاهی نیز کشتی‌های بخاری، می‌ساخت. اما هرگز با بچه‌های دهکده حرف نمی‌زد. آنها هم که از ابروها و سبیل‌های او می‌ترسیدند، با او حرف نمی‌زدند. با این همه او نمونه‌ی کوچکی از یک کلیسا ساخته بود و هر سال به هنگام عید کریسمس آن را جلو دروازه‌ی هاوس می‌گذاشت. نمونه، آن قدر بزرگ بود که بچه‌های دهکده یکی یکی بتوانند به درون آن بزنند. او کلیسا را چنان از داخل روشن کرده بود که شیشه‌های رنگی پنجره‌هایش برق می‌زدند. تمام اجزاء کلیسا، کوچک اما کامل بودند و از داخل آن صدای موسیقی و سرود شنیده می‌شد. کیزی دوست داشت خیال کند این سرود را آدم‌های کوچولو اجرا می‌کنند. اما پرودنس فوراً به او گفته بود که صدا از یک ضبط صوت پخش می‌شود.

سرظهر و نیمه شب رنگ‌های کلیسای کوچک به صدا در می‌آمدند. کیزی از توی واگن محل زندگی‌اش صدای زنگ‌ها را می‌شنید و متوجه فرارسیدن کریسمس می‌شد. آدمیرال تویس نیز همیشه به هنگام کریسمس مقداری پرتقال و خرما و یک جوجه خروس برای مادر بزرگ و یک بار یونجه برای جو می‌فرستاد. کیزی گاهی فکر می‌کرد آدمیرال پرتقال‌ها و خرماها را برای او فرستاده است. اما گاهی نیز فکر می‌کرد اصلاً آدمیرال نمی‌داند دختری به نام کیزی هم وجود دارد. آدمیرال عادت داشت هنگام غروب از خانه‌اش پایین بیاید و درست پیش از آنکه نت اسب‌ها را به اصطبل ببرد آنها را تماشا کند. اسب‌ها برای خوردن قند از دست‌های آدمیرال پیش او می‌رفتند و کیزی عادت کرده بود پشت چرخ‌های واگن مخفی شود و این صحنه را تماشا کند. در این هنگام اگر آدمیرال، مادر بزرگ کیزی را می‌دید کلاهش را از سر برمی‌داشت و می‌گفت: «عصر به خیر خانم لاول».

مادر بزرگ درحالی‌که به زمین تف می‌کرد به کیزی می‌گفت: «او برخلاف دیگران، هرگز مرا مادر بزرگ صدا نمی‌کند. او برای خودش آداب و رسومی دارد.»

گرچه اهالی دهکده با آدمیرال تویس موافق نبودند، او باغش را در

کیزی در مدرسه توسط همکلاسی‌هایش مورد تمسخر و اهانت قرار می‌گیرد و تقریباً همه از او دوری می‌کنند زیرا او یک کولی است که با مادربزرگ پیرش در یک واگن کهنه، داخل یکی از باغ‌های روستا زندگی می‌کند. پس از مرگ مادربزرگ، کیزی وارد دوره جدید و متفاوتی از زندگی می‌شود و با مشکلات فراوانی دست و پنجه نرم می‌کند. او که تنها قیّم‌اش را از دست داده، توسط اهالی روستا احاطه شده و ناچار می‌شود خود را با شیوه زندگی آنها تنظیم کند. اما خلق و خوی آزاد زیستی و طبیعت دوستی وی مانع از آن است که به سادگی با سبک جدید زندگی‌اش کنار بیاید و این تحول اجباری و ناعادلانه را به راحتی بپذیرد. آیا سرانجام کیزی با شیوه جدید زندگی و مردمان روستا کنار خواهد آمد؟ آیا سایرین واقعیت‌های زیستی و پیرامونی این کودک را درک خواهند کرد؟

ISBN 978-9-64744-049-3



9 789647 440493

تومان ۹۰۰۰

ویژه نشر

www.vijehnaشر.com